

نجات

جنیفر ای. نیلسن |
نیلوفر عزیزپور

سرشناسه: نیلسن، جنیفر ا.، ۱۹۷۱-م
Nielsen, Jennifer A., 1971
عنوان و نام پدیدآور: نجات / نویسنده: جنیفر ای. نیلسن؛ مترجم: نیلوفر عزیزپور
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۳۵۲ ص: ۲۱/۵، ۲۱/۵، ۲۱/۵ س.م.
شابک: ۳-۵۷۸-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Rescue, 2021.
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: عزیزپور، نیلوفر، ۱۳۶۶، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۳
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۲۲۲۲۴۶
۷۲۵۲۸۰۱



انتشارات پرتقال

نجات

نویسنده: جنیفر ای. نیلسن

مترجم: نیلوفر عزیزپور

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: نسرين‌نوش امینی

ویراستار فنی: فرناز وفايي دیزجی - بهار سرلک

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۳-۵۷۸-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

قیمت: ۱۸۴۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴

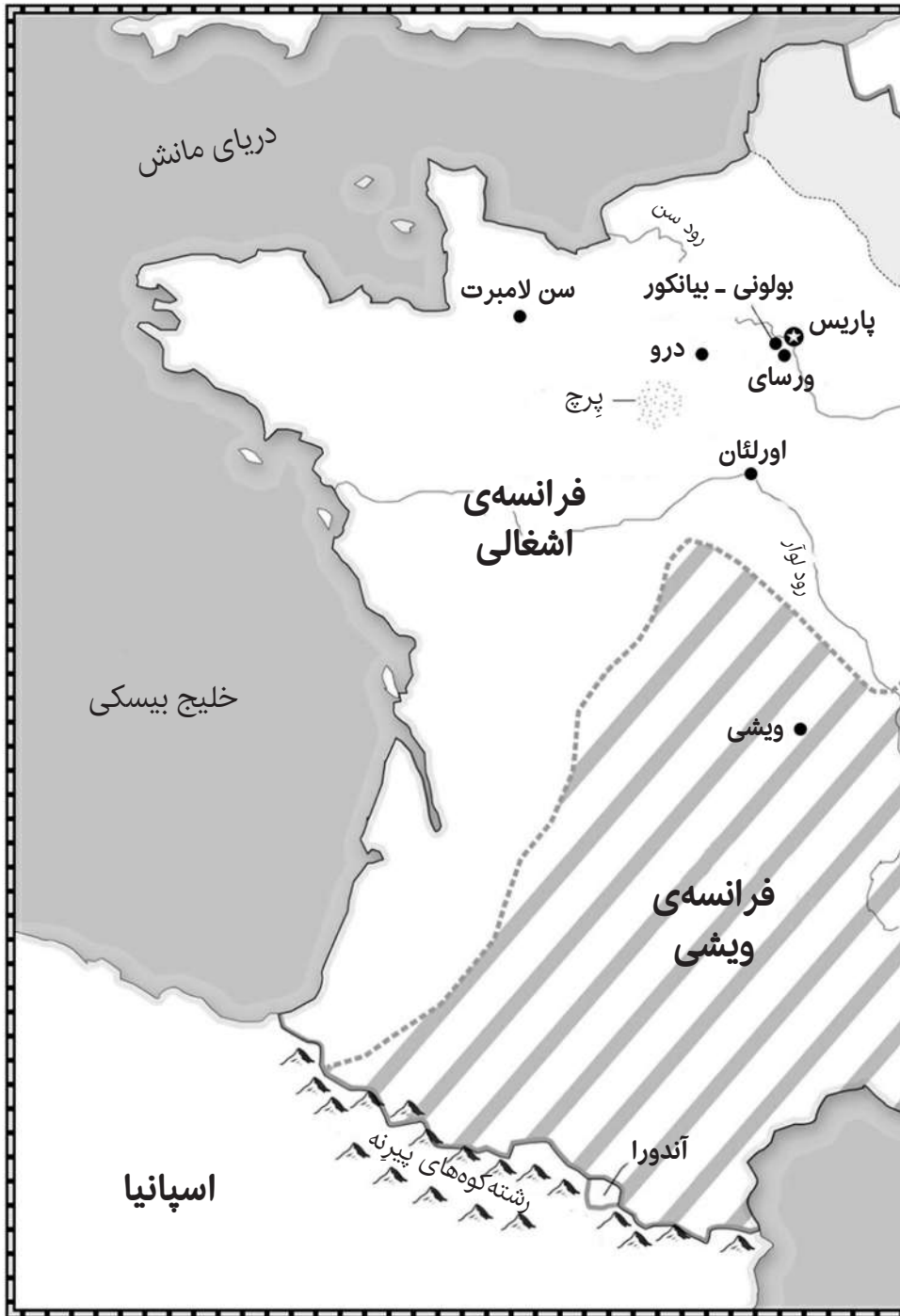


www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com





سرآغاز

۱۱ مه ۱۹۴۰

پاپا جلوی دروازه‌ی کنار جاده ایستاد و برایم دست تکان داد تا خداحافظی کند. می‌خواست من هم برایش دست تکان بدهم، اما این کار را نکردم. نمی‌توانستم. حتی به‌زور هم نمی‌توانستم لبخند بزنم و جوری بدرقه‌اش کنم که انگار به یک پیاده‌روی ساده می‌رود. نه به جنگ.

مامان کنارم ایستاد و دستش را محکم دور شانه‌ام گرفت. «یک روز درک می‌کنی مگی. فرانسه الان بهش احتیاج داره.»
نه، ما به او احتیاج داشتیم! اگر جنگ به قلب فرانسه نفوذ می‌کرد، اگر به همان دروازه می‌رسید و او نبود تا از ما محافظت کند، چه؟
آن موقع آنجا نمی‌بود. این را خیلی خوب درک کرده بودم. اگر نازی‌ها می‌آمدند، باید خودمان از خودمان محافظت می‌کردیم.

همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. چهار روز پیش، وقتی نیروهای آلمانی به مرز ما رسیدند، پاپا تلگرافی از لندن دریافت کرد که او و مامان را کل شب بیدار نگه داشت، تمام مدت باهم پچ‌پچ می‌کردند تا من صدایشان

را نشنوم. اما چند کلمه از حرف‌هایشان به گوشم خورد: مقاومت... فداکاری...
سیری.

دو روز بعد، درست قبل از حمله، خانه‌مان را که نزدیک مرز آلمان بود، ترک کردیم و فرار کردیم به منطقه‌ای به نام پرچ تا در مزرعه پیش مامان بزرگ بمانیم. خانه‌اش خیلی با مرز فاصله داشت و امیدوار بودیم در آن محل جایمان امن‌تر باشد.

شک داشتم اصلاً جای امنی وجود داشته باشد. چون فقط یک روز بعد از حمله‌ی آلمان‌ها به مرزمان، پایا داشت از پیشمان می‌رفت.
پس نه، نمی‌توانستم درک کنم. برای همین دست تکان ندادم.
اما از آن به بعد، هر روز حسرت خوردم که چرا این کارم را نکردم.

فصل اول

جمعه، ۲۷ فوریه ۱۹۴۲

۶۵۷ روز بود که پدرم را ندیده بودم، دقیقاً یک سال و نه ماه و دو هفته و چهار روز و یک ساعت. از آن زمانی که موقع خداحافظی برایش دست تکان نداده بودم، این همه وقت می‌گذشت. در این ۶۵۷ روز، نه کسی درباره‌اش چیزی به ما گفته بود، نه خودش خبری به ما داده بود. مامان باور داشت که پاپا هنوز زنده است، مامان بزرگ هم همین‌طور، ولی من داشتم کم‌کم شک می‌کردم.

اما به کسی نگفتم. زندگی به خانواده‌مان خیلی سخت می‌گذشت، گفتن این حقیقت که اگر پاپا می‌توانست حتماً تا آن موقع برایمان نامه‌ای نوشته بود، فقط اوضاع را بدتر می‌کرد. تازه، ما تنها خانواده‌ای نبودیم که نمی‌دانستیم چه بلایی سر عزیزانمان آمده.

دهم مه ۱۹۴۰، آلمان به فرانسه حمله کرد. از سد ضعیف خط مقدممان گذشت و به کل کشور یک حمله‌ی بلیتس کریگ کرد، یعنی جنگی رعدآسا

۱. blitzkrieg: کلمه‌ای آلمانی است به معنای جنگ رعدآسا که در جنگ جهانی دوم بسیار متداول شد و منظور از آن صورتی از نبرد است که با هدف قرار دادن نقاط خاصی از خط مقدم دشمن به سرعت به پیروزی منجر می‌شود.

به راه انداخت. در عرض دو ماه، فرانسه تسلیم شد. آلمان تقریباً یک‌شبه صاحب سرزمین و منابعمان شد و نزدیک به دومیلیون سرباز فرانسوی را اسیر کرد. شاید پایا را هم گرفته بود. یا شاید هم اتفاق بدتری افتاده بود. اما نمی‌خواستیم فکرش را هم بکنم. نمی‌توانستم، چون آن روز باید کاری انجام می‌دادم. آن را به شکل رمز در دفترچه‌ام یادداشت کردم: **برنده والیبلمان**. اگر دفترچه دست بقیه می‌افتاد، بیشترشان فکر می‌کردند و قتم را صرف مسابقه‌های ورزشی می‌کنم، اما با حقیقت ماجرا خیلی فاصله داشت. اگر حروف کلمه‌ها را جابه‌جا می‌کردند، تازه پیام واقعی مشخص می‌شد.

مامان نمی‌دانست آن روز واقعاً چه برنامه‌ای دارم. اگر می‌فهمید عصبانی می‌شد و حق هم داشت. اگر نازی‌ها دستگیرم می‌کردند، برایشان مهم نبود که فقط دوازده سال دارم. دشمن دشمن بود. آدم باید جلوی هر دشمنی را می‌گرفت. من هم درباره‌شان همین فکر را می‌کردم. دشمنی که باید جلوی‌شان را می‌گرفتم. مامان فکر می‌کرد برنامه‌ام این است که به شهر بروم و مواد خوراکی اضافی‌مان را بفروشم. فروش مواد خوراکی در بازار سیاه غیرقانونی و خطرناک بود، اما واجب هم بود. در فرانسه غذای کافی برای همه‌ی گرسنه‌ها به شکل قانونی در دسترس نبود، به‌خصوص در شهرها. مردم آنجا باید بین گرسنگی کشیدن و قانون‌شکنی یکی را انتخاب می‌کردند.

انتخاب خانواده‌ی من این بود که برای گرسنه‌ها غذا تأمین کند. قیمت‌های ما از قیمت اجناس فروشگاه‌ها بیشتر بود، اما مشکل اینجا بود که خیلی‌وقت‌ها قفسه‌های فروشگاه‌ها خالی بودند.

مردم از قیمت‌هایمان عصبانی می‌شدند، اما خبر نداشتند اداره‌ی یک مزرعه در زمان جنگ چقدر برایمان گران تمام می‌شود. مامان هر فرانکی را که می‌توانست پس‌انداز می‌کرد تا شاید بتواند ما را از فرانسه ببرد. این دو سال آخر که آلمانی‌ها کشور را اشغال کرده بودند، سخت می‌گذشت.

نه، سخت نه، این کلمه اصلاً درست نبود.

آن سال‌ها خانمان سوز بودند.

وقتی جنگ شروع شد، پاپا می‌خواست ما را از فرانسه ببرد. قصد داشت ما را با خود به انگلیس ببرد، اما مامان نگران بود که انگلیس هم چندان امن‌تر از فرانسه نباشد. بعد، آن تلگراف از لندن آمد و همه‌ی برنامه‌ها عوض شد. پاپا به جنگ رفت.

به عنوان سرباز نرفت، اما از آن نگرانی که در چهره‌ی مامان بود، متوجه شدم پاپا به‌خاطر وظیفه‌اش، یک‌جورهایی در جنگ‌ها حضور دارد. تنها چیزی که به ذهنم می‌رسید این بود که باید عضو جبهه‌ی مقاومت باشد. به‌خاطر همین به جبهه‌ی مقاومت کمک می‌کردم. حس می‌کردم با این کار به پاپا هم کمک می‌کنم. مثلاً با برنده والیبالمان.

مامان از در پشتی خانه صدا کرد: «مگی، آماده‌ای بری؟» مامان فرانسوی است، برای همین وقتی اسمم را تلفظ می‌کند، انگار می‌گوید میگی، اما من خوشم می‌آمد. پاپا بریتانیایی است. جلوی بقیه من را مارگریت صدا می‌کرد، اما وقتی فقط خودم و خودش تنها بودیم، به من می‌گفت گل مروارید، چون در فرانسه به این گل می‌گفتند مارگریت. از این یکی خیلی خیلی خوشم می‌آمد.

جواب دادم: «تقریباً آماده‌ام مامان.»

یادداشت آن روزم را نوشتم و دفترچه را در چاله‌ی کوچکی گذاشتم که پاپا قبل از رفتن، کف انبار مامان بزرگ کنده بود. مدادم را روی دفترچه گذاشتم، بعد دو تکه کف‌پوش چوبی انبار را سر جایش قرار دادم. مثل همیشه، رویش را با خاک و کاه پوشاندم تا مطمئن شوم مخفیگاهم مثل بقیه‌ی جاها به نظر می‌رسد.

در دوردست، ناقوس کلیسا به صدا درآمد؛ ساعت هشت صبح را اعلام می‌کرد. آن روز دیر کرده بودم. تا آن موقع بعضی از مشتری‌ها از پاریس

آمده بودند. باید آنجا می‌بودم تا به پیشواز کسانی بروم که می‌شناختمشان، یعنی افرادی که به آن‌ها اعتماد داشتم. می‌خواستم تا تازه‌واردها من را پیدا نکرده‌اند، تمام مواد غذایی‌ام را بفروشم. بیشترشان قابل اعتماد بودند، اما بعضی‌ها از روی ناچاری غذا می‌زدیدند، یا بعضی‌ها اگر از خوراکی‌هایمان خوششان نمی‌آمد، ممکن بود گزارشمان را به مأمورها بدهند.

من به‌خاطر این سرزنششان نمی‌کردم، نه خیلی. طبق گزارش‌هایی که از رادیو می‌شنیدیم، وضعیت ما آنجا در جنگل‌های پرچ بهتر از شهرها بود، آنجا نازی‌های بیشتری حضور داشتند، وفاداری مردم به نازی‌ها مدام زیر ذره‌بین بود و خطر گرسنگی و قحطی همیشه تهدیدشان می‌کرد.

آن روز چیز زیادی برای فروش نداشتم. هنوز هوا سرد بود و به نظر می‌رسید آن زمستان از آن زمستان‌های طولانی است که می‌خواهد هرطور شده تا خود بهار ادامه پیدا کند. مامان می‌گفت درست است که به پول احتیاج داریم، اما تا زمان برداشت اولین محصول، باید برای خودمان هم غذا نگه داریم. به اندازه‌ای که ثروتمندها یا آلمانی‌ها در کافه‌ها و رستوران‌هایمان غذا می‌خوردند که نه؛ اما آن قدری غذا نگه می‌داشتم که گرسنگی نکشیم.

سعی کردم به گرسنگی‌ام فکر نکنم و چندتا سیب‌زمینی نرم‌تر را برای آن روز انتخاب کردم، از آن‌هایی که چیزی به خراب شدنشان نمانده بود. حتی با اینکه مانده و لاستیکی بودند، باز هم خریدار داشتند. بعضی‌ها برای قهوه درست کردن، بلوط آسیاب می‌کردند و کدوتنبل را می‌جوشاندند تا جایگزینی برای قند، به دست بیاورند. در مقایسه با آن‌ها، سیب‌زمینی مانده و لاستیکی، غذای خوبی بود.

کیفم را پر کردم و روی سیب‌زمینی‌هایمان را با چند کتاب درسی پوشاندم، کتاب‌هایی که فقط نمایشی بودند. نمی‌فهمیدم چرا باید کتاب‌هایی را می‌خواندیم که مورد تأیید آلمانی‌ها بودند. این کار چندان فرقی هم با تبلیغات سیاسی آلمانی‌ها نداشت، چرندیاتی که خیلی وقت بود حسی در من ایجاد

نمی‌کرد. شبکه‌های رادیویی آن‌قدر داستان‌های طرفداری از آلمان را پخش می‌کردند که دیگر گوش‌هایم از شنیدنشان درد گرفته بود؛ تصاویر دروغین و شعارهای ساختگی‌شان روی تمام پوست‌های سراسر شهر بود، برای همین چشم‌هایم را هم که می‌بستم، باز هم آن‌ها را می‌دیدم. همان یکی‌دوباری هم که به سینما می‌رفتیم، تبلیغات آلمانی را حتی در فیلم‌های خبری پیش از اکران هم تکرار و در مغزمان فرومی‌کردند.

ولی باز هم کتاب‌ها را در کیفم گذاشتم. اگر یک آلمانی می‌خواست کیفم را بگردد و کتابی را پیدا می‌کرد که مورد تأییدش بود، به‌جای اینکه ننگم دارد تا بیشتر بازخواستم کند، می‌گذاشت بروم. باید زرنگ می‌بودم. در آن دو سالی که گذشته بود، زود بزرگ شده بودم و یاد گرفته بودم از خودم مراقبت کنم. خیلی وقت‌ها حس می‌کردم بزرگ‌تر از سنم هستم.

کیفم را برداشتم و روی دوشم انداختم و همان‌طور که مامان یادم داده بود، پشتم را صاف کردم و ایستادم.

مامان بارها بهم هشدار داده بود: «جوری راه نرو که انگار بارت سنگینه. نذار کسی بهت مشکوک شه.» هر وقت برای فروش غذا می‌رفتم، امکان نداشت حرف‌هایش در ذهنم تکرار نشوند.

از ابار که بیرون می‌رفتم، مامان پشت در منتظر بود و من نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و به او زل نزنم. بیشتر مردم همین کار را می‌کردند. زن زیبایی بود، همه می‌گفتند. شک داشتم وقتی بزرگ شوم به اندازه‌ی او زیبا به نظر برسم، اما آدم‌های خیلی کمی بودند که اندازه‌ی من خوشگل باشند. رنگ موهایم به قهوه‌ای می‌زد، اما واقعاً قهوه‌ای نبود و رنگ چشم‌هایم با نور، یا رنگ لباس‌هایم تغییر می‌کرد. امیدوار بودم این خصوصیت باعث شود مردم نتوانند من را راحت بشناسند یا چهره‌ام را به خاطر بسپارند. این قضیه برایم اهمیت داشت، چون شجاعت را از پدرم به ارث برده بودم و آن روزها شجاعت برایم از همه چیز مهم‌تر بود.

نزدیک‌تر که شدم، مامان از آن لبخندهای مصنوعی‌اش تحویل داد، اما همان هم به سرعت از روی لب‌هایش محو شد.

«غذا رو می‌فروشی و سریع برمی‌گردی خونه؟»

«آره مامان، قول می‌دم.» قبلاً من و مامان باهم غذا می‌فروختیم، اما تابستان گذشته، به این نتیجه رسیدیم که اگر من تنها کار کنم، کمتر کسی مشکوک می‌شود. تا آن موقع که تنهایی از پشش برآمده بودم.

«امروز چندتا کار دارم. یادت نره بعدازظهر وظایفت رو انجام بدی.»

اخم کردم. «چه کاری؟» مامان مکث کرد، نگاهی به پشت سرش انداختم و چمدان قهوه‌ای‌رنگی را روی زمین دیدم. قبلاً آن را دیده بودم، اما مامان بزرگ گفته بود بعضی از مسائل را بهتر است به بزرگ‌ترها بسپارم و درباره‌شان کنجکاوی نکنم. از آن موقع، کنجکاوی‌ام بیشتر هم شده بود. فقط یک چیز را درباره‌اش می‌دانستم: چمدان سنگین بود، اما هر وقت مامان با چمدان از خانه بیرون می‌رفت، شق‌ورق می‌ایستاد، انگار توی چمدان فقط پَر باشد.

تا اگر کسی او را می‌دید، متوجه سنگینی‌اش نشود.

«نگران کارهام نباش.» حالتی در صدایش بود که دل‌آشوبه به جانم می‌انداخت. دلم می‌خواست حرفش را باور کنم، باید باور می‌کردم، اما هنوز از خانه نرفته، نگرانش شده بودم.

حتماً مامان متوجه نگرانی من شده بود، چون دستی روی موهایم کشید و لبخند زد. «یه کارهاییه که باید انجام بدم، همین.»

کارهایی که باید انجام بدم؟ یعنی چه؟

مامان آن روزها بیشتر وقت‌ها همین‌شکلی صحبت می‌کرد، انبوهی از کلمه که آدم از آن‌ها سر در نمی‌آورد، توضیح‌های مفصلی که کوچک‌ترین اطلاعاتی به آدم نمی‌دادند. نمی‌خواست برنامه‌های آن روزش را بدانم. همان قدر که من نمی‌خواستم او از برنامه‌هایم باخبر شود، به گمانم.

مامان سریع بغلم کرد. «وقتی برگشتم، باهم برای شب یه برنامه‌ی باحال می‌ریزیم. شاید بتونی آخرین کدهای پایات رو رمزگشایی کنی.»
عضله‌هایم منقبض شدند. «نه مامان، اون یکی رو نگه می‌دارم تا خودش بیاد خونه.»

مامان سر تکان داد، انگار بیشتر از آنچه می‌خواستم بگویم، فهمیده بود. گونه‌ام را بوسید و بعد دکمه‌ی بالای کتم را بست. «مراقب باش، سریع برگرد خونه.»
گفتم: «تو هم همین‌طور.»

نمی‌دانستم مامان چه کاری دارد: شاید می‌خواست از بازار سیاه، مواد مورد نیازمان را بخرد یا می‌خواست جنسی بزرگ‌تر از چندتا سیب‌زمینی را بفروشد. اما می‌دانستم خودم چه برنامه‌ای دارم و باید رویش تمرکز می‌کردم.
برنامه‌ام **برنده والیبالمان** بود.

فصل

دوم

قانون: اعتماد را به دست می‌آورند، خودبه‌خود به وجود نمی‌آید.

یکی از قوانین خانواده‌ی ما برای بازار سیاه این بود که به غریبه‌ها، یا به قول مامان بزرگم، به لِرَزانگُتو، یعنی افراد ناشناس، جنس نفروشیم. مامان بزرگ خیلی وقت‌ها می‌گفت: «جنگ جهانی اول درباره‌ی طبیعت آدم‌ها، بیشتر از اونی که دلم بخواد بدونم، بهم یاد داد. جنگ آدم‌ها رو ناچار می‌کنه. آدم‌های خوب هم اگه برای زنده موندن ناچار باشن، بعضی وقت‌ها کارهای بدی می‌کنن. ما فقط به کسانی جنس می‌فروشیم که می‌شناسیمشون و بهشون اعتماد داریم؛ نه به لِرَزانگُتو.»

برای همین وقتی وارد شهر شدم، در فضای باز نماندم. مشتری‌های همیشگی‌مان می‌دانستند که در ساختمان کوچک متروکه‌ای که قبل از جنگ گل‌فروشی بود، منتظرشان هستم. کیفم را زیر پیشخان گذاشتم و یکی از کتاب‌های درسی‌ام را باز کردم، انگار دارم مطالعه می‌کنم. زنی به داخل مغازه سرک کشید و گفت: «بُنزوع^۲». اسم همدیگر را

1. les inconnus

۲. Bonjour: سلام

نمی‌دانستیم، این‌طوری برای جفتمان بهتر بود، اما می‌دانستم که زن مهربانی است و دو بچه‌ی کوچک دارد. «امروز چی می‌خونی؟»

گفتم: «مطلب خیلی جالبی نیست. یه مقدار اطلاعات درباره‌ی سیب‌زمینی.» خندید. این مکالمه‌ی رمزی همیشگی‌مان بود. «به نظر من که خیلی جالبه.» چهل فرانک به من داد. «با این مقدار پول چه اطلاعاتی می‌تونی بهم بدی؟»

«نُه‌تا نکته‌ای رو که یاد گرفتم.» باید هشت‌تا می‌دادم، اما به فکر بچه‌های کوچکش بودم. توانش را داشتیم که یک سیب‌زمینی اضافه به او بدهیم. لبخند زن محو شد و اخم کرد. گفت: «چهل فرانک پول زیادیه. حداقل دوازده‌تا سیب‌زمینی بهم بده.»

سر نکان دادم. گفتم: «ببخشید، اما قیمتشون همینه.»

«از دفعه‌ی پیش که اومدم، بیشتر شده. این دزدیه.»

ته دلم لرزید. خیلی ناگهانی حالت عصبانی به خودش گرفت و تهمتی به من زد که اصلاً درست نبود. دوباره سر نکان دادم. گفتم: «اواخر زمستونه. ما خودمون هم یه کمبودهایی داریم.»

با عصبانیت جواب داد: «پس یعنی حق دارین ازمون بیشتر پول بگیرین؟ باید گزارشت رو به آلمانی‌ها بدم!»

به نظرم چنین کاری نمی‌کرد. حتی اگر از دستم عصبانی بود یا اگر می‌خواست ازم انتقام بگیرد، باز هم به مواد غذایی ما احتیاج داشت.

گفت: «مردم شهر دارن از گرسنگی می‌میرن، بعد روستایی‌ها پول‌هاشون رو می‌شمرن.» با عصبانیت نفسش را بیرون داد، اما کیفش را جلو آورد.

بدون هیچ حرفی، نُه‌تا سیب‌زمینی را داخل کیفش گذاشتم، او هم آن را محکم بست، رفت و من را با حال بدم تنها گذاشت. واقعاً زن مهربانی بود، پس اگر به آن راحتی از دستم عصبانی شده بود، حتماً اوضاعش در خانه خیلی ناجور شده بود.

در دلم آرزو می‌کردم کاش می‌توانستم تمام سیب‌زمینی‌هایم را به او بدهم که خیلی زود زن دیگری آمد، خانواده‌ی او هم به همان اندازه گرسنه بودند. زمزمه کرد: «ما برای هر لقمه‌ای که گیرمون می‌آد، خدا رو شکر می‌کنیم.» پشت سرش پسری آمد که او را نمی‌شناختم، یک آنگنوا. به نظر می‌آمد کمی از من بزرگ‌تر باشد، قدش که بی‌شک بلندتر بود، با موهای بور و چشم‌های آبی و لبخندی که بی‌ریا به نظر می‌رسید. اما من فریب ظاهر دوستانه‌اش را نمی‌خوردم. با او معامله نمی‌کردم. تنها چیزی که می‌گذاشتم بفهمد این بود که اینجا هستم و کتابم را می‌خوانم. نگاهم را به صفحه کتاب دوختم و سعی کردم روی کلمه‌ها تمرکز کنم. اما فایده نداشت.

«چیزی می‌فروشی؟» به زبان فرانسوی حرف می‌زد، اما لهجه‌اش کاملاً درست نبود. اهل فرانسه نبود، اما سعی می‌کرد این‌طور وانمود کند. سرم را کج کردم. گفتم: «نه، متأسفم.»
«من و پدرمادرم گرسنه‌ایم. تازه اومدیم به شهر...»
«با ماشین؟»

مکت کرد. گفت: «نه. یه جور دیگه. خواهش می‌کنم اگه چیزی داری، بهم بده، قول می‌دم جبران کنم.» وقتی چیزی نگفتم، سریع ادامه داد: «اصلاً الان بهت کمک می‌کنم. یه کم پیش چندتا سرباز آلمانی وارد شهر شدن، پس موقعی که خواستی بری خونه، باید مراقب باشی. هنوز توی منطقه‌ان.» اگر حرفش راست بود، پس دیگر نمی‌توانستم آنجا بمانم. کار داشتم، کار خیلی خاصی بود. کیفم را برداشتم و کتاب درسی‌ام را دوباره روی سیب‌زمینی‌ها گذاشتم. گفتم: «مغسی^۲. من دیگه باید برم.»
سریع گفت: «اسم من جیکوبه. تو چی؟»

۱. Inconnu؛ غریبه

۲. Merci؛ ممنون

سری برایش تکان دادم، نمی‌خواستم جوابش را بدهم، بعد از کنارش گذشتم تا از آن ساختمان کوچک خارج شوم. در را باز کردم، آرام نفسم را بیرون دادم و دوباره در را بستم. واقعاً گرسنه به نظر می‌آمد. از کیفم سه‌تا سیب‌زمینی درآوردم و به او تعارف کردم. احتمالاً او بیشتر از ما به آن‌ها احتیاج داشت.

جیکوب متواضعانه سر تکان داد و سیب‌زمینی‌ها را گرفت، آن‌ها را طوری به سینه‌اش چسباند که انگار سنگ‌هایی قیمتی بودند. جواهر نبودند، اما در جنگ، یک لقمه غذا از هر سنگ درخشنده‌ای ارزشمندتر بود.

جیکوب گفت: «اگه یه روز کمکی از دستم ساخته بود، فقط کافیه بهم بگی.»

لبخند کوتاهی به او زدم، بعد برگشتم و از ساختمان کوچک بیرون رفتم. آدم خوبی به نظر می‌آمد، اما باز هم یک آنکُتو بود. مامان بارها بهم گفته بود از غریبه‌ها کمک نگیرم.